

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و چهل و چهارم





خانم شکوه



با سلام

خلاصه و برداشتی از غزل شماره ۹۴۰ دیوان شمس

رُبُودِ عَشْقِ تُو تَسْبِيحِ و دَادِ بَيْتِ و سُرُودِ
بَسِي بَكَرْدَمِ لَاحُولِ و تَوْبَه، دَل نَشْنُودِ

عشق تو، من را از خود بی خود کرد و تسبیح مرا بدون آنکه متوجه بشوم از دست من ربود و در عوض شعر و ساز و ترانه را در دامنم نهاد. از وقتی تو را شناختم و به حقیقت وجودی خودم آگاه شدم، عبادت ها، افکار و اعمال شرطی شده‌ام را فراموش کردم و بی آنکه بدانم خلاق و آفریننده شدم. وقتی به خودم آمدم ترس وجودم را در برگرفت چرا که با باورهای شرطی شده سالها خو گرفته بودم و این حس و حال برایم ناشناخته بود. بسیار لاحول خواندم و توبه کردم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و دلم به دام افتاده بود و از من حرف شنوی نداشت.

غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم بود

از دست عشق، غزل سرا و سرخوش شدم، و عشق، شرم، آبرو و دار و ندارم را بر باد داد. عشق شور و حال دیگری در من بوجود آورد. دیگر تنها چیزی که برایم مهم بود غرق شدن بیشتر در عشق بود. دیگر برایم مهم نبود که دیگران در مورد من چه می گویند و چه فکری می کنند.

عَفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که بادِ توش چو که نربود؟

من سالها به خیال خود، دامن به هیچ گناهی نیالودم و از امیال دنیایی پرهیز کردم و در این راه مثل کوه استوار بودم و خوددار. اما کدام کوه است که طوفان عشق تو، آن را چون گاه نربوده باشد؟

عشق تو چهار چوب باورهای من را لرزاند و من دانستم که تمام این پرهیزگاری من باطل بوده است، چرا که از روی ترس بود و برای کسب هویت.

اگر گُهم، هم از آواز تو صدا دارم
وگر گُهم، همه در آتش توأم که دود

حال برایم تفاوتی ندارد که کوه باشم و یا گاه، در هر دو صورت پیام تو را می‌رسانم. اگر کوهم، اگر عارف واقعی و به حضور رسیده هستم، ندای تو، آنچه با مرکز عدم دریافت کرده‌ام، را منعکس می‌کنم. و اگر گاه هستم، یعنی هنوز با باورها، اشخاص، و دردها هم هویت هستم، با درد هشیارانۀ کشیدن به که دود تبدیل می‌شوم و آثار این سوختن، دود آه من، پیام تو را منتقل می‌کند.

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرمِ عدم
ز عشقِ این عدم آمد جهانِ جان به وجود

تا به وجود تو پی بردم، تا فهمیدم باورهایم نیستیم، از شرم این همه اشتباه نابود شدم. باورها و الگوهای کهنه به کنار رفتند و من عاشق شدم. عاشق این عدم باورها، عاشق رهایی از الگوها، عاشق یافتن هویت واقعی خودم، و این عشق در جهان جدیدی را به روی من باز کرد. جهانی که در آن مجاز بودم خودم باشم، امتداد تو! منحصر به فرد، بی نیاز، شاد، و خلاق!

به هر کجا عدم آید، وجود گم گردد
زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود

عدم به هر کجا قدم بگذارد، وجود کاستی می یابد. وقتی عدم به مرکز من پا می گذارد، دیگر سعی نمی کنم کسی باشم، دیگر به دنبال کسب تایید و تشکر نیستم و اظهار وجود نمی کنم. خوشا عدم که وقتی به مرکز من آمد از او وجود حقیقی من افزود. عدم الگوهای شرطی شده برابر است با وجود اصلی من، لوح پاک شده از نقش های غلط.

فَلَكُ كَبُودَ وَ زَمِينِ هَمْچُو كُورِ رَاهِ نَشِينِ
كُسى كِه مَاهِ تُو بِيند رَهْد ز كُورِ وَ كَبُودِ

آسمان ذهن از غبار افکار کبود، غم انگیز و بی برکت است، و زمین جسم اسیر ذهن، همچون گدای کور نشسته بر راه است: ضعیف، نیازمند و ناآگاه. آنکو رخ چون ماه تو را ببیند، هم از گوری رهایی می یابد و هم از کبودی. آنکو چشم باز کند و بفهمد که این جسم و این باورها و افکار نیست، هم از ناآگاهی رها می شود و هم از غم.

مثالِ جانِ بزرگی، نهان به جسمِ جهان
مثالِ احمدِ مرسلِ میانِ گبر و جهود

تو مثال جان بی نهایتی هستی که در جسم جهان رخنه کرده ای و پنهان گشته ای. مثل حقیقتی که با شک و تردید محاصره شده است. مثل نور پنهان شده در لابلای ذرات مه. و تو می خواهی که مه شک و تردید محو شود و ما تو را، حقیقت وجودی خود را بشناسیم، وجود تو را انکار نکنیم و به تو زنده شویم و تو را آنچنان که شایسته ی تو است بیان کنیم.

ستایشت به حقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

ستایش تو، در واقع ستایش از خویش است، چرا که کسی که آفتاب را می ستاید، در اصل بینایی خویش را می ستاید. همانطور کسی که تو را ستایش می کند، در اصل بینش و آگاهی خود را می ستاید که قادر است رخ چون خورشید تو را ببیند.


ستایش تو چو دریا، زبان ما گشتی
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

وقتی من مرکز را عدم می کنم ذهن خاموش می شود، و من درست می بینم و درست ستایش می کنم. شناسایی و ستایش تو روح من را به وسعت دریا می کند و زبان و کلام من، جسم من، همچون کشتی روان بر این دریا بسوی خوشبختی سفر می کند.

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود؟

تا در آغوش امن دریای بی‌نهایت وجود هستم، بخت یار من است و من حتی اگر چشمم خواب آلود هم باشد
غمی ندارم. اتفاق بدی نمی‌افتد چون سکان کشتی به دست "او"ست. اگر گهگاه باز به خواب ذهن بروم دوباره
سریع بیدار خواهم شد و به مسیرم ادامه خواهم داد.

با احترام

شکوه 



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر شما پدر عزیز و بزرگوار و همه عزیزان
برداشتی از برنامه ۸۴۲

در دل انسان بیماری است که اجازه نمی‌دهد انسان خدا را به شکل واقعی و درستش عبادت و ستایش کند. چون مرتب او را به سوی همانیدگی‌ها سوق می‌دهد، و هیجاناتی چون خشم، ترس، رنجش و... را در او می‌پروراند. در نتیجه انسان در مقابل اتفاقات قضا واکنش نشان می‌دهد و درد بیشتری برای خود و دیگران ایجاد می‌کند.

اما انسانی چون مولانای جان که مرکزش را عدم کرد و خود را از این بیماری رهانید متوجه شد که عبادتهایش ثمری نداشته و همه با من ذهنی بود. پس خدا هم آن عبادات و تسبیحات را از او گرفت و به او بیت و سرود داد، یعنی شادی بی‌سببی که از اعماق وجودش می‌جوشید و ترانه‌های زندگی را می‌سرود و دل عدم شده و فضاگشایش دیگر قبول نمی‌کرد که همان کارهای من ذهنی را دوباره تکرار کند.

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لا حول و توبه، دل نشنود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

پس این چه بیماری ناگواری است که یار در کنارت باشد ولی تو قدرت شناخت آنرا نداشته باشی تا بتوانی
درست او را عبادت کنی. چون تو را چنان غرق خیالات و توهمات ذهنت می کند که مشغول پرستش خدای ذهنی
می شوی. پس قادر نیستی با خدای واقعی در عمق وجودت عشق بازی کنی.

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

در واقع خدا برایت یک بیگانه بود و شادی و دمی که هر لحظه برایت می‌فرستاد را نمی‌گرفتی بلکه به خوشی‌های زودگذر مثل خوشی که از زیاد شدن پول و یا برآورده شدن نیازهای زندگی‌ات می‌آمد دل می‌بستی. ولی خدا تو را برای این منظور به این جهان نفرستاد، مقصودش این بود که دوباره پس از همانیدن در این دنیا به سوی او برگردی.

یار را آغیار پنداری همی
شادی را نام بنهادی غمی

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲

اما این برگشت چگونه ممکن است؟ اول باید موشهایی که حضور ما را می‌دزدند شناسایی کنیم. هر چیزی که به ما غم و غصه، استرس و اضطراب می‌دهد را بشناسیم. اگر از کسی رنجشی داریم بندازیم و با یک زنگ زدن به او خود را از فکرهای بیهوده مربوط به او آزاد کنیم و این کار را خودم این هفته کردم تا رنجشی از کسی به دل نداشته باشم.

و بدانیم تا زمانی که در کارهایمان حضور نداشته باشیم آنها را به درستی انجام نمی‌دهیم. حتی موقع نوشتن این متن‌ها این حضور ماست که قلم را روی صفحه می‌چرخاند و روان میکند و هیچ عبادتی هم بدون حضور و اتصال به خدا ارزشی نخواهد داشت و بر عکس باورهای قدیمی ثواب به حساب نمی‌آید. پس اول این موشهایی که حضور ما را میدزدند را از ذهنمان بیرون کنیم تا ذهن موقع هر کاری ساده و صاف باشد و خرد خدا در آن جاری شود.

اول ای جان دفع شرّ موش کن
وآنگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوه تمّ الا بالحضور

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱

اگر قبول نداریم که موش دزدی در انبار ما باشد پس حاصل عبادت این مدت از عمر ما چی شد؟ چقدر در زندگی شاد بودیم؟ چقدر بی درد و بدون گرفتاری بسر بردیم؟ یا مگر مرتب دچار هیجانات درد افزا نمی شدیم؟

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

حال بدانیم که اگر یواش یواش فضا را باز کنیم و مرکزمان را وسعت دهیم و پذیرای اتفاقاتی که قضا سر راهمان می گذارد باشیم، یعنی بد و خوب نکنیم و نعره لا ضیر بزنییم، یعنی بگوییم که درد هوشیارانه می کشیم و همانندگی هایمان را می اندازیم و نمی ترسیم، چون هیچ ضرری به ما نمی رسد، آن وقت جان هوشیاری ما از دست این جان من ذهنی آزاد می شود و به بی نهایت او زنده می شویم.

نعره لا ضیّر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

با تشکر از شما و همه همکاران محترم تان

مهردخت هستم از چالوس



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۸۴۲، غزل ۹۴۰ و ابیات انتخابی

بنام خداوند عشق 🌻🌻

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود 🌻🌻
بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰-


در این برنامه مولانای عزیز، "به عشق و ستایش و عنایت الهی و مرکز عدم و جذبه و وقت بیدار" اشاره، و اشتباه بزرگ ما را که در ذهن با دید غلط خود را همانیده و مسیر را اشتباه انتخاب بیان.

که عبادت کردن ماشین گونه ما، با مرکز پر از همانیدگی همراه، و تسبیح و ذکرمان ظاهری، و "لا حول" گفتن
 هایمان که "هیچ نیرویی غیر از نیروی خداوند نیست" بر زبانمان جاری. و غافل از اینکه ستایش واقعی همان
 پذیرش اتفاق لحظه که هوشیارانه در اطراف اتفاق فضا را باز، و بزرگترین تسبیح، همان تبدیل شدن به
 خداگونگی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا، که با مرکز عدم و راندن و شناسایی کردن هم هویت شدگی‌ها، همراه
 با آهنگ زندگی، که همان قضا و قدر و کُن فکان اوست صورت، و بیت و سرودهای خرد الهی به صورت عشق و
 شادی بی‌سبب و آرامش درون، خود را به ما نمایان.

عشق جز دولت و عنایت نیست 
 جز گشاد دل و هدایت نیست


دیوان شمس، غزل ۴۹۹

عشق حس وحدت با زندگی و خدایت که با مرکز عدم ایجاد و با فضاگشایی و عنایت و توجه ایزدی بر ما جاری. و گشاد دل، همین فضای گشوده شده اطراف اتفاق که ما را به سوی زندگی هدایت، و برکات عشق از طریق نیکبختی و آرامش و حس امنیت و صبر و هوشیاری سرازیر. و ما همواره زیر نفوذ و کمک زندگی با مرکز عدم.

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم 
 ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰-

و به محض فضاگشایی و مرکز عدم، دید و هوشیاریمان عوض، و تبدیل به هوشیاری نظر و عقل گل را پیدا، و شرمسار از این که دارای هدایت تو بوده، ولی هدایت خود را به دست دردها و خشم و رنجشها سپرده.

یخرج الحی من المیت بدان 
که عدم آمد امید عابدان

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

و برای رهایی از این دردها و ناراحتی‌ها امیدمان به عدم که امید عابدان است با مرکز عدم. و کمک زندگی و خداوند لحظه به لحظه از طریق قضا و قدر و کُن فکان برای بیرون کشیدن مُردگی من ذهنی و زنده شدن ما به بی‌نهایت فضاگشایی، همواره همراه.

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست 
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰—

و توجه و عنایت ایزدی و بخت بیدار چیزی ست خدا دادی که همیشه با ما همراه. و چه غم از رفتن به ذهن و قطع شدن عنایت. چرا که امید عابدان که همان مرکز عدم، پیوسته به ما یاری، و در هر لحظه جذبه و نیرو و کشش زندگی ما را به سوی خود جذب و قرین و هم خوی.

از قرین بی قول گفت و گوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

ولی ما همواره خود را مشغول جهان بیرون، و این منبع غذایی و جذبه حق را از دست و ناکارآمد و جذب همانیدگی‌ها.

اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

درست است که اصل و جذبه الهی ما را به سوی خود جذب، ولی موقوف آن نه، و فعالانه و هوشیارانه با مرکز
عدم روی خود کار و با یکدیگر کمک و همکاری.

چون نکرد آن کار مزدش هست لا  
لیس للانسان الا ماسعی

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵

و زندگی مرتب اتفاقات مناسب حال ما را به وجود تا قانون جبران را انجام، و ما در این زمینه سعی و تلاش تا
مزد کار خود را که همان فضاگشایی و زنده شدن به اوست را دریافت و در نتیجه :

🌻🍂 تا نخوانی لا و الا الله را
در نیابی منهج این راه را

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا با شناسایی کردن همانیدگی‌ها از مرکز و بیرون کشیدن زندگی و وجودمان از آنها همراه با مرکز عدم، و بخت
بیدار و جذبه حق و تداوم و نگه داشتن فضاگشایی، قضا با تو همکاری و ذهنت را به تو نشان، تا راه روشن
عشق و زندگی را دریافت. و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک
من زهرا را هم اداره میکند.

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است 🌻🌻
چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پرانرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

– زهرا سلامتی، از زاهدان





خانم رضوان از تهران



سلام و عرض ادب خدمت آقای شهبازی نازنین و همراهان عزیز گنج حضور.

پدر مهربانم از شما سپاسگزارم که راه و روش زندگی کردن را به ما آموختید، و تمام چیزی را که از فضای عدم دریافت کردید سخاوتمندانه در اختیار ما گمشدگان وادی طلب قرار دادید. 🙏🙏

🌸 ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود

بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود 🌸

از غزل ۹۴۰

🌸 یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده 🌸

غزل ۲۳۳۶

مولانا شاه کلید رهایی انسان از زندانِ ذهن را عشق می‌داند، همانطور که شاه کلید قادر است تمام قفل‌ها را باز کند، عشق، یعنی وحدت و یکی شدن ما با خدا که همواره فضاگشایی را با خود به همراه دارد، تمام درهایی که به روی ما بسته شده را باز می‌کند، به شرطی که مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی کنیم و اجازه دهیم که شاه کلید مولانا، یعنی عشق، قفل‌های بسته ما را باز کند.

این عجب که جان به زندان اندر است 

وانگهی مفتاحِ زندانش بدست 

– مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

مولانا می‌گوید من تعجب می‌کنم چطور جانِ حقیقی ما در زندان است!!! و انسانی که ذاتِ او اصلِ دانایی است از این موضوع غافل شده است.

او می‌گوید: هشیاری که از فضای عدم آمده و طبق قانون قضا در آخرین مرحله تکامل خود در تله ذهن گرفتار شده، تنها راه نجات او رهایی از زندانی است که من ذهنی برای او درست کرده، و کلید گشایش و رهایی از زندان من ذهنی هر لحظه در دست ماست ولی ما هر لحظه با مقاومت و قضاوت که دو بازوی مهم من ذهنی هستند فضای درون را بسته نگه داشته، و مفهوم تسلیم را خوب درک نکرده ایم و دائماً با اتفاقات در ستیزیم و خود را در زندان ذهن محبوس کرده‌ایم... آنوقت برای رهایی و باز کردن قفلها تو در تو به کلیدهای که گشایشی توسط آنها صورت نمی‌پذیرد چنگ زده‌ایم!!! یعنی از موقعیتها و کسانی انتظار داریم ما را آزاد کنند که خودشان در حبس دنیا اسیرند.

زندانِ مَرگند همه خلق یقین دان
محبوس تو را از تکی زندان نرهاند

غزل ۶۵۲

تسلیم بدون قید و شرط مهمترین ویژگی عشقی ست که مولانا به آن تاکید دارد. این عشق به من آموخت که اگر یک عمر با من ذهنی عبادت کنم، ذره‌ایی از پوست به عمق حرکت نمی‌کنم چرا که من ذهنی حضور را نمی‌شناسد و اصولاً اجازه ورود به حوزه حضور و فضای یکتایی را ندارد. آموختم که ستایش و پرستش واقعی زمانی است که با فضاگشایی، مرکز را عدم کنم تا عنایت خدا سبب شود که جذبه خدا در من کار کند و مرا به سوی خود بکشد.

ولی اگر مرکز پر از همانیدگی باشد با وجودیکه عنایت خدا هست ولی نیروی من ذهنی مرا بسوی خود می‌کشد و اجازه نمی‌دهد که جذبه خدا در من کار کند. آموختم که با جمع کردن عبادتها و کارهای نیکی که با من ذهنی انجام می‌شود نمی‌توانم بهشت را بخرم و از جهنم رهایی یابم. و در نهایت از این برنامه معنوی آموختم که دین اصلی من دیدن روی خدا و زنده شدن به اوست که همان منظور آمدن ما به این جهان می‌باشد.

ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاقِ لَقَائِمِ ❀

—منسوب به مولانا

سپاس از زحمات بی دریغ شما استاد گرامی و تشکر از همکاران و همراهان گنج حضور.
با احترام ارادتمند شما: رضوان از تهران



آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۴۳ غزل ۱۶۵۵ مولانا

دوش می‌گفت جانم: کای سپهر معظم
بس معلق زنانی، شعله‌ها اندر اشکم

هوشیاری‌ام با تجربه‌ای که از زندگی در فرم بر او گذشت رو به خودش گفت که تو آن آسمان عظیمی هستی که در برگیرنده وضعیت‌ها و فرم‌هایی، چرا مانند گویی از آتش دردها در میان همانیدگی‌ها معلق گشته‌ای و یک لحظه ثبات و سکون نداری؟ هر لحظه از فکر به این همانیدگی به فکری راجع به آن همانیدگی در حال تاب خوردنی و با درد حاصل از اعمال این فکرها بر وجودت به شکل گویی از آتش پر از درد و التهاب درآمده‌ای. این بیت حالتی آخباری یا ملامت گونه ندارد بلکه حالتی بیدارکننده و امیدوارکننده دارد که عظمت و اصالت انسان را به او یادآوری می‌کند.

این گفتگوی هوشیاری ناظر با خود است که به جهان همانیدگی‌ها رفته است. در واقع این ما هستیم که به خودمان میگوییم چرا اینقدر در حال تغییر و افت و خیز بر اساس همانیدگی‌ها هستیم و سراسر فکر و وضعیت ما تبدیل به آتشی سوزاننده شده است. اما این تغییرات و شعله‌ها اگر آگاه باشیم در عین حال تبدیل کننده‌اند و خامی ما را در من ذهنی می‌پزند درست مانند آتش که می‌توانیم در آن فولاد را فرم دهیم و غذاها را بپزیم و برای هزاران کاربرد مفید دیگر از آن استفاده کنیم. اگر احتیاط نکنیم و درست از آن استفاده نکنیم ممکن است خود را در آن به هلاکت برسانیم.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانٍ
 كَمَا أَنَّ أَمْدَ أَمِيدِ عَابِدَانٍ

تنها امید ما برای رهایی از سرگشتگی در آتش بی‌ثباتی همانیدگی‌ها، عدم کردن مرکز یعنی واکنش نشان ندادن و صبر کردن و گذشتن از کنار اتفاقات و فکرهاست. با این روش زندگی امتداد خودش را از درون من ذهنی بیرون می‌کشد. این تنها روشی است که مولانا برای رهایی ما از مردهی من ذهنی و آسیب‌ها و آتش آزار دهنده‌اش مؤثر می‌داند. ما در حالت افسانه سازی من ذهنی آسمان عظیم خداوند را در سینه‌ی خود بسته و محدود کرده‌ایم و با فکرها و واکنش‌های پی در پی در حال پیچ و تاب خوردن هستیم در حالی که هر لحظه امکان گشودن آن به وسیله‌ی تسلیم و بی‌قضاوتی را داریم.

بی‌گنه بی‌جنایت، گردشی بی‌نهایت
بر تانت در شکایت، نیلی رسم ماتم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۵


ای انسان همانیده شده غم مخور و خودت را ببخش که تو گناهکار نیستی و مورد انتقام و خشم خدا قرار نگرفته ای، تو فقط همانیده با چیزهای گذرا شده‌ای و بیش از اندازه در این حالت معلق مانده‌ای و به توهم لباس ماتم و عزا بر تن کرده‌ای، شکایت را رها کن و بدان این قبض‌ها و این عدم رضایت از شرایط فعلی فقط روش تربیتی خداوند است و انگیزه‌ای برای تغییر و این بی‌نهایت بزرگی و مهربانی و بخشندگی خداست.

ارادتمند شما، حسام مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com